



شعر «مرگ قوی» دکتر مهدی حمیدی و واکنش شعرا

بیش از نیم قرن از سرایش شعر «مرگ قوی» اثر جاویدان روانشاد دکتر مهدی حمیدی شیرازی می‌گذرد. این شعر زیبا از اولین روزهای انتشار جای خود را در دل‌های مردم و اهل ذوق باز کرد. آهنگها روی آن ساخته شد و استقبال‌ها از آن به عمل آمد. بعضی از شعرا نیز بر آن نقیضه ساختند و با زبان طنز با آن برخورد کردند. از جمله شاعر روانشاد ابوالحسن ورزی شعری با همان وزن و قافیه ساخت ولی چون نمی‌خواست خود را با دکتر حمیدی طرف کند شعر را به ابراهیم صهبا داد و او آن شعر را به نام خود چاپ کرد. شعرای دیگر از جمله نصرت الله نوح نیز از این شعر استقبال کردند که هر کدام در نوع خود جالب است سه شعر زیر برای خوانندگان عزیز انتخاب کرده ایم. پژواک

مرگ قوی

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب
که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد
شب مرگ از بیم آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش و کن
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد

تو باید سر قبر آقا بمیری!

ابوالحسن ورزی
چو قو گر در آغوش دریا بمیری
و یا همچو آهو به صحرا بمیری
ندارد تفاوت به چشم زمانه
چه اینجا بمیری چه آنجا بمیری
ترا هست با قو هزاران تفاوت
مبادا شوی خام و اینجا بمیری
تو خواهی که با آنهمه بد ادائی
در آغوش دلدار زیبا بمیری
ولی یار زیبا دهد پاسخ تو
مبادا که در خانه ما بمیری
ترا نیست زبینه آغوش خانم
تو باید سر قبر آقا بمیری!

آرزو

من نمیخواهم چو شمعی در دل شهباء بمیرم
من نمیخواهم چو قوئی بر سر دریا بمیرم
من نمیخواهم چو جغد پیر، مرگ ساده باشد
بر سر ویرانه ای آشفته و تنها بمیرم
گرچه با، می، الفتی دارم نمیخواهم چو «وحشی»
پیش چشم پیر درد آشام از صهبا بمیرم
من نمیخواهم کسی رخساره زردم ببیند
من نمیخواهم ز دردی تلخ و جانفرسا بمیرم
من نمیخواهم ز آهی بشکنم قلب سکوتی
من نمیخواهم میان شیون و غوغا بمیرم
من نمیخواهم ز مرگ ناخنی صورت خراشد
من نمیخواهم چو زاغ پیر، در صحرا بمیرم
من نمیخواهم سرشک یاس بارد بر رخ من
لرزم و گرم چو شمعی در دل شهباء بمیرم
دوست دارم دور از چشمان تیز لاشخوران
بر فراز کهکشانش چون یکی عناق بمیرم
خواهم اندر چک و چاک تیغ و بانگ کوس دشمن
سرخ باشد رویم از خون در صف هیجا بمیرم
خواهم اندر آتش جانسوز هستی خنده بر لب
پایکوبان، کف زنان، شاد و «سپند» آسا بمیرم
نوحم و خواهم که در دریای طوفان زای هستی
در دل امواج غول آسای ستخوانسا بمیرم

نصرت الله نوح - تهران ۱۳۳۶/۳/۶

سترون

مهدی اخوان ثالث
سیاهی از درون کاهود پست دریاها،
برآمد، با نگاهی حیلہ گر، یا اشکی آویزان
بدنبالش سیاهی های دیگر آمدند از راه.
بگستردند بر صحرای عطشان قیرگون دامان.
*

سیاهی گفت:
- «من ابرم، بهین فرزند دریاها.
شما را ای گروه تشنگان سیراب خواهم کرد.
چه لذت بخش و مطبوع است مهتاب پس از باران.
پس از باران جهانرا غرقه در مهتاب خواهم کرد.»

بپوشد هر درختی میوه اش را در پناه من،
ز خورشیدی که دایم میمکد خون و طراوترا.
بزیم... وای... این شاخک چه بیجانست و پژمرده...
سیاهی با چنین افسون مسلط گشت بر صحرا.

زبردستی که دایم میمکد خون و طراوات را،
نهان در پشت این ابر دروغین بود و میخندید
مه از قعر محاق خود، بر این گفتار زد لبخند.
نگه میکرد غار تیره باخمیازه جاوید.

گروه تشنگان در پیچ افتادند:
- «دیگر این همان ابراست کاندرب پی هزاران روشنی دارد.»
ولی پیر دروگر، گفت با لبخند پر معنی:
- «فضا را تیره میدارد، ولی هرگز نمی بارد.»

خروش رعد غوغا کرد با فریاد غول آسا.
گریو از تشنگان برخاست:

- «بارانست آیی... باران.
پس از عمری... خدا را شکر... چندان بد نشد... آخر...»
ز شادی گرم شد خون در عروق سرد بیماران.

بزیر ناودانها، تشنگان با چهره های مات.
فشرده بین کفها کاسه امیدواری را.
- «تحمل کن پدر... باید تحمل کرد...»
- «میدانم تحمل میکنم این رنج تلخ و بیقراری را.»

ولی باران نیامد...
- «پس چرا باران نمیآید؟»
- «نمیدانم ولی این ابر بارانی است میدانم.»
- «ببارای ابر بارانی! ببارای ابر بارانی!»
شکایت میکنند از من لبان خشک عطشانم.»

- «شما را ای گروه تشنگان سیراب خواهم کرد.»
صدای رعد آمد باز با فریاد غول آسا.
ولی باران نیامد...

- «پس چرا باران نمیآید؟»
سرآمد روزها با تشنگی بر مردم صحرا.

گروه تشنگان در پیچ افتادند:
- «ای این همان ابر است کاندرب پی هزاران روشنی دارد؟»
و آن پیر دروگر گفت با لبخند زهر آگین:
- «فضا را تیره میدارد، ولی هرگز نمی بارد.»
تهران- دیماه ۱۳۳۱

دستهای سازنده

شیخ گوید: عدل باید باشد و بیداد هم،
در جهان، انصاف هم فرضست و استبداد هم،
مطلقا بایست باشد هم گدا، هم مالدار،
واجب است از حکمت حق، صیدهم، صیادهم.
صنّف ظالم، هست لازم تا بسوزاند جهان،
صنّف فعله تا که دنیا را کند آباد هم.
لیک من گویم: بدون فعله ویران میشود
لندن و پاریس و برلن، بصره و بغداد هم.
از وجود فعله و دهقان چو این دنیا بپاست،
نیست لازم صنّف دارایان بد بنیاد هم.
پیش ما چیزی مقدس تر ز زحمت نیست، لیکن
باید از روی خرد، تشخیص زحمت داد هم،
زحمت آن باشد که جنس نافع حاصل کند،
ورنه در کشتار، زحمت میکشد جلاد هم.
مرده باد این عالم ظلم و خیانت کاندرب اوست
بینواهم، اغنیاهم، بنده هم، آزادهم.
زنده بادا پتک و داس توده زحمت که آن
سازد از نو عالمی بی صنّف و بی اضداد هم.
عاشق زحمت توئی، لاهوتی، اینسان عشق را
کس ندید از واقم و مجنون و از فرهاد هم.
ابوالقاسم لاهوتی - مسکو فوریه ۱۹۲۴
«باز باران باز باران»
گلچین گیلاتی

لندن

با چه رازی نسیم می گوید
نوبهار است و نو بهاران است
با چه نازی درخت می رقصد
سرو دست اش شکوفه باران است
با چه سازی پرنده می خواند
تار، گیتار، یا سه تاران است؟
پارک ها سبز و لاله زاران است
لندن و آبشار باران است.
ژاله اصفهانی - لندن ۲۰۰۵

دریا بیاورید

قآنی شیرازی
خیزید یک دو ساغر صهبا بیاورید
ساغر کم است یک دو سه مینا بیاورید
مینا به کار ناید کشتی کنید پر
کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع
جایی که من نشسته ام آنجا بیاورید
ما را اگر به جام سفالین دهید می
خاکش ز کاسه سردارا بیاورید
از ملک ری به ساحت یغما سپه کشید
هرجا پریخی است به یغما بیاورید
در روم هر کجا بچه ترسای مهوشیت
ور خور بود کشیش کلیسا بیاورید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان
یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب
یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
تا من به بوی زلف بتان تر کنم دماغ
یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
گیرید گوش زهره و او را کشان کشان
از آسمان به ساحت غیرا بیاورید
تایید زلف حوری و او را دوان دوان
سوی من از بهشت به دنیا بیاورید
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم
کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان
پرتی سه چار دلکش و زیبا بیاورید
ور از دو ساق غلمان ناید قلم به دست
از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دوده، مردمک دیدگان حور
سائید و هر سه چیز بیک جا بیاورید
تا بر پر فرشته و آن حبر و آن قلم
در مدح اردشیر کنم چامه ای رقم

ظلم

نصیر احمد ملتهب
هر ماه رخی در نظرم مثل صنم بود
چون دیر، پریخانه اصنام حرم بود
هر چند به آئینه دو صد جلوه هویدا است
لیکن به تجلی دم و در اصل عدم بود
ما پیکر بیهوده در این انجمن هستیم
گر لقمه شیرین نه از آن خوان کرم بود
آهنگ نفس گوش فراموشی ما داد
این زندگی ورنه همه جا زجر و ستم بود
پیمانمان به کف داشتیم حکمتی دارد
سه بعدی ما ورنه ز ارباب ظلم بود
زین قافله آهنگ در نیست به گوشم
شاید جرس قافله سالارش که کم بود
در عجله برگ گل و پیمان بهاریم
تا شبنم و خورشید به این صفحه رقم بود
الطاف سبا لهله پرداز سحر شد
زلفی سبھی حلقه دروازه غم شد
این نسخه اگر طبع نکویان نپسندد
اندیشه ای ما ملتهبان راه قلم بود

خلوت چشم

علی اشتری (فرهاد)
بسکه در خلوت، دو چشم خون بدامان میکند
از صفای دیدنم کم کم پشیمان میکند
با گلی دلخوش، چه حاصل؟ در بهاری کاینچنین
برق حاصل سوز، تاراج گلستان میکند
نشکند در غنچه آن گل، چون دل خونین من
کز حیا، روی از نسیم صبح پنهان میکند
پنجه بگشاده سخت هوس باید بکار
شانه هر زلفی که میباید پریشان میکند
بعد از این، از خلق و تزویرش بر آرم سربکوه
با دل ما کی کند دیو آنچه انسان میکند؟
گر مرا نازی در این وحشت سرا باید کشید
از اجل باید که هر دشواری آسان میکند

رهگذار سرخ

مشفق کاشانی
قبول خاطری دارند اگر مردان مرد اینجا
به خلوت دست یازیدند، بر سامان درد اینجا
چراغ از موج خون، افروخته بر تارک توفان
نشانی را، که اینک رهگذار سرخ مرد اینجا
به چشم دل هزاران خار دامن گیر می بینی
که چون خنجر کشیده سر به پای رهنورد این جا
ازین رنگارگون آئینه، برق فتنه می بارد
که بر می خیزد از سرچشمه خورشید، گرد اینجا
چو تیغ آفتاب از جویبار خون گذر باید
که با پیک سحر، توفان شب دارد نبرد اینجا
ز رحمت گل برافشان، بر کویرستان ما یارب
که گلچین خزان با داس کین بیداد کرد اینجا
سمند لاله گون عشق زین کردند رهپویان
عنان بر چیده بر بام سپهر لاچورد اینجا
تماشا را به منزلگاه حیرت چشم دل یگشا
که اشک گرم می لغزد، به پای آه سرد اینجا
نخواهد شد پریشان، خاطر مجموع ما «مشفق»
سموم مرگ اگر بارد، نسیم هرزه گرد اینجا

انتظار

هوشنگ ابتهاج «سایه»
خیال آمدنت دیشم به سر می زد
نیامدی که ببینی دلم چه پر می زد
به خواب رفته و نیلوفری بر آب شکفت
خیال روی تو نقشی به چشم تر می زد
شراب لعل تو می دیدم و دلم می خواست
هزار وسوسه ام چنگ در جگر می زد
زهی امید که کامی از آن دهان می جُست
زهی خیال که دستی در آن کمر می زد
دریچه ای به تماشای باغ و می شد
دلم چو مرغ گرفتار بال و پر می زد
تمام شب به خیال تو رفت و می دیدم
که پشت پرده اشکم سپیده سر می زد
تهران، خرداد ۱۳۵۷

دست و پای وقف عشق

از دیوان شمس تبریزی
خدایا مطربان را انگبین ده
برای ضرب دستی آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند
تو همشان دست و پای راستین ده
چو پر کردند گوش ما ز پیغام
توشان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق
توشان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت گوشها را
چو خوش کردند تو هم آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند
ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
خمش کردم کریم حاجت چیست
که گویندت چنان بخش و چنین ده
مرا در هر دو عالم یا آلهی
تجلی جمال شمس دین ده

گم شدم...

در شب تاریک چشمانت ز مستی گم شدم
گم شدم، در ظلمتی از رنج هستی گم شدم
با تو تا اوج فلک پرواز می کردم، ولی
بی تو در اعماق منتهای پستی گم شدم
یاد آن شبها که از جام لبان عاشقت
باده نوشیدم چنان، کز فرط مستی گم شدم
در گلستانی ز شعر و عطر و عشق و روشنی
غرق بودم، لیک چون پیمان گسستی گم شدم
تا رسیدی، سبب سرخم را ربودی با لب
با لبانم عهدهای تازه بست، گم شدم
هیچ می دانی بلور نازک قلب مرا،
تا تو با سنگ غرور خود شکستی گم شدم؟
در ره عشق تو جان می دادم اما شد عیان
بین عشاق تو، من از تنگدستی گم شدم!
مخمل سبز چمن تا پیکرم در بر گرفت،
تا کنار آمدی، آنجا نشستی گم شدم
ارتعاش سینه ام فریاد می زد، عشق من!
من، در این آنی که تنها با من استی گم شدم!
در میان آتشی از دوزخ عشقی مهیب
ره گشودم با تن خود، تا تو رستی، گم شدم!
با تو می گویم قلندروار، دور از جان تو
در سراب نشئه های می پرستی گم شدم؟
اشک «شبنم» گشتم و در پیش چشم رازقی
گم شدم، در رعشه های برق هستی گم شدم!
زبیده جهانگیری (شبنم) آبان ماه ۱۳۸۲

غزل هفتاد و پنج

محمد سلمانی
ما خاطره آینه را تار نکردیم
با آینه مانند تو رفتار نکردیم
ما دست کسی، پای کسی، فکر کسی را
زندانی اندیشه بیمار نکردیم
یا مثل شما چهره آئینه خود را
محکوم نهانخانه زنگار نکردیم
مانند شما چهره گران بال و پری را
در چنبره جهل گرفتار نکردیم
جز آینه ما ناز کسی را نخردیم
جز آینه را محرم اسرار نکردیم
عیبی اگر آئینه زما گفت بجا گفت
ما مثل تو ایراد خود انکار نکردیم

